

خدا چون سلام به روی ماهت...

# قهرمان خیالی



ناگنر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





# قهرمان خبیلی



- ای. اف. هارولد
- امیلی گرویت
- رژیئا قوامی

سرشناسه: هرولد، ا. اف.، ۱۹۷۵ - م. - Harrold, A. F.  
عنوان و نام پدیدآور: قهرمان خیالی / ای. اف. هارولد؛ تصویرگر امیلی گرویت؛ [ مترجم] رژینا قوامی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.؛ مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۶۷-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Imaginary, c 2014  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Children's stories, English -- 21st century  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: قوامی، رژینا، ۱۳۷۹ - مترجم  
شناسه‌ی افزوده: گرویت، امیلی، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: Gravett, Emily  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۳۵ق۹ / PZ۷  
رده‌بندی دیویی: ۹۲ / ۸۲۳ [ج]  
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۸۴۹۴۰  
۷۰۸۴۹۰۱



## انتشارات پرتقال

### قهرمان خیالی

نویسنده: ای. اف. هارولد

تصویرگر: امیلی گرویت

مترجم: رژینا قوامی

ویراستار: پروانه خدابنده‌لو

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۶۷-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: ستاره‌ی سبز

صحافی: عطف

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به کسانی که به خاطر متفاوت بودن  
از زندگی ناامید نشدن و  
راهشون رو رفتن.  
رق







۱۱

۱۳

۲۵

۳۷

۶۶

۸۱

۹۵

۱۱۳

۱۳۴

۱۴۵

۱۶۲

۱۷۳

۱۸۴

۱۹۴

۲۱۸

پیش‌داستان

بخش یک

بخش دو

بخش سه

بخش چهار

بخش پنج

بخش شش

بخش هفت

بخش هشت

بخش نه

بخش ده

بخش یازده

بخش دوازده

بخش سیزده

بخش چهارده



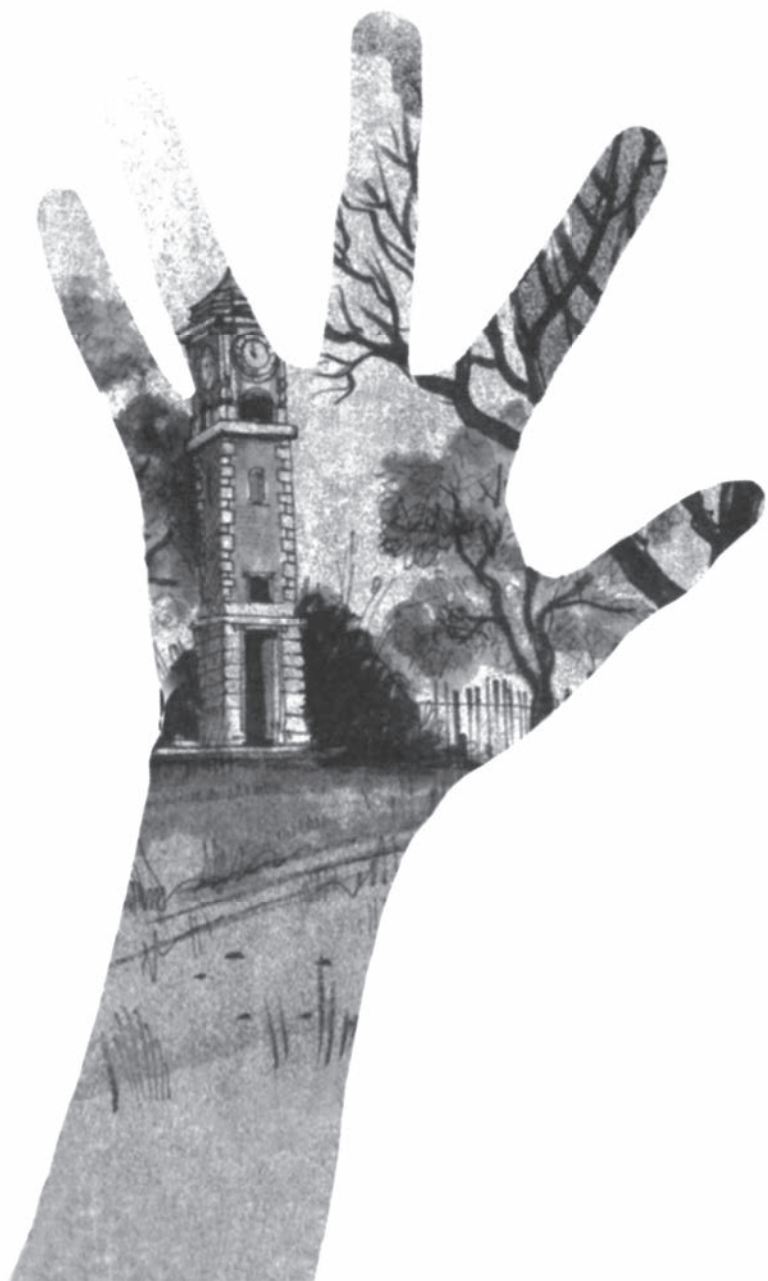




# به یاد بیاور

مرا به یاد بیاور، وقتی دیگر از این جا رفته‌ام،  
وقتی به آن دورها، به سرزمین خاموشی رفته‌ام؛  
وقتی دیگر، نه می‌توانی دستم را بگیری  
و نه می‌توانم برگردم و بمانم  
مرا به یاد بیاور، آن وقت که دیگر هر روز  
به من نمی‌گویی برای آینده‌مان چه در سر داری  
فقط به یاد بیاور مرا؛ می‌دانی  
که دیگر برای دعا و چاره‌اندیشی دیر است.  
حتی اگر مدتی فراموشم کردی  
بعد که به یادم آوردی، یادت باشد که غمگین نباشی؛  
چون اگر تاریکی و نیستی  
اثری از فکرهایم در ذهن تو باقی بگذارند،  
بهتر است فراموشم کنی و لبخند بزنی  
تا به یادم بیاوری و غمگین نباشی.

کریستینا روزتی<sup>۱</sup>



# پیش داستان

آماندا<sup>۱</sup> مرده بود.

این جمله‌ها مثل چاله‌ای بودند که در سینه‌اش کنده باشند؛ مثل چاه عمیقی که پسر داشت تویش سقوط می‌کرد.

مگر می‌شد؟

آماندا مرده باشد؟

اما او با چشم‌های خودش دیده بود. دخترک دیگر نفس نمی‌کشید. او مرده بود.

در دل راجر<sup>۲</sup> آشوب به پا بود. سردرگم بود. انگار ارتباطش با دنیای واقعی قطع شده بود. در پارک روی زانوهایش نشست و به دوروبرش نگاه کرد؛ به چمن، به درخت‌ها. صدای آواز پرنده‌ها را می‌شنید. سنجابی بی‌توجه به او، جست‌وخیزکنان، از پیاده‌رو به داخل چمن‌ها رفت.

چه‌طور همه چیز این‌قدر سبز بود؟ چه‌طور همه چیز هنوز زنده بود، وقتی آماندا مرده بود؟

این سؤال وحشتناک مزخرف جوابی وحشتناک‌تر داشت: مرگ یک دختر بچه برای دنیا اهمیتی ندارد. شاید این اتفاق راجر را خُرد کند، شاید مادر آماندا را نابود کند، اما این پارک و این شهر و بقیه‌ی دنیا بدون هیچ تغییری به کار خود ادامه می‌دهند.

اما راجر عاشق تغییر بود. عاشق وقتی بود که آماندا وارد جایی می‌شد و به همه چیز زندگی می‌بخشید، با خیالش همه چیز را رنگ‌آمیزی می‌کرد، به

---

1- Amanda

2- Rudger



همه چیز شاخ و برگ می‌داد؛ آباژور را به درختی عجیب و غریب تبدیل می‌کرد و کشوهای کمد را به صندوق جواهرات دزدان دریایی و گربه‌ای را که خواب بود به بمبی ساعتی که تیک‌تاک می‌کرد. ذهن او همیشه می‌درخشید و نور و انرژی را بر دنیای اطرافش می‌پاشید و راجر در همه‌ی این ماجراها همراه او بود. اما حالا...

نگاهش را چرخاند و پارک را نگاه کرد. از آن جاهایی بود که آماندا با رؤیای پردازی، دنیای جدیدی از آن بیرون می‌کشید، اما حالا راجر هر قدر هم که نگاه می‌کرد، آن‌جا همچنان با کله‌شقی پارکی معمولی باقی می‌ماند. تخیلش خیلی قوی نبود.

او فکر کرد آن‌قدر قدرت تخیل ندارد که حتی خودش را تصور کند. تصویر کلی و کم‌رنگ درخت‌ها را از پشت دستش می‌دید. پسرک داشت محو می‌شد. آماندا نبود که به او فکر کند، که او را به یاد بیاورد و او را واقعی کند. کم‌کم داشت از دست می‌رفت.

راجر داشت فراموش می‌شد.

هر لحظه خواب‌آلوده‌تر می‌شد.

کم‌رنگ شدن چه حسی داشت؟ کامل ناپدید شدن چه‌طور؟

فکر کرد که با گذشت زمان معلوم می‌شود.

پرنده‌ها برایش لالایی می‌خواندند.

آفتاب خوشایندی می‌تابید. راجر به خواب رفته بود.

و بعد، صدایی آرام و واضح گفت: «من می‌بینمت.»

و راجر چشمانش را باز کرد.



آن شب، آماندا شافلپ<sup>۱</sup> در کمدش را باز کرد و بارانی‌اش را روی سر پسری آویزان کرد.

بعد در را بست و روی تختش نشست.

کفش‌هایش را درنیاورده و با پاهای خیس، دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفته بود. تازه فقط پاهایش نبود؛ جوراب‌ها و کفشش هم خیس بودند. حتی بندهای کفش‌هایش هم خیس بودند.

گره بند کفش‌ها سرد و نم‌دار و سفت بود و باز نمی‌شد. سعی کرد با انگشتانش آن‌ها را شل کند، اما این کار فقط باعث شد ناخن‌هایش درد بگیرند. احساس کرد اگر کمی بیشتر تلاش کند، قبل از شل شدن گره‌ها، ناخن‌هایش شل می‌شود و می‌افتد.

فکر کرد اگر بندها باز نشوند، دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند کفش‌هایش را درنیاورد و این یعنی نه‌تنها باید تا آخر عمرش را با پاهای خیس بگذراند، بلکه هیچ‌وقت هم نمی‌تواند کفش جدید بپوشد. او با افتخار از آن دسته

---

1- Shuffleup



دخترهایی بود که دوست داشت کتان‌های کهنه و کثیف بپوشد، چون با آن‌ها احساس راحتی بیشتری می‌کرد و کثیف شدنشان برایش مهم نبود؛ برای این‌که خودشان از قبل کثیف بودند. اما حتی او هم فکر می‌کرد ممکن است روزی، فقط یک روز، دلش بخواهد کفش دیگری بپوشد.

تازه، مگر قرار نبود پایش رشد کند؟ خانم شورت<sup>۱</sup> در مدرسه یک درخت مینیاتوری به آن‌ها نشان داده بود؛ درخت بلوطی بود که در گلدانی پرورشش داده و با این روش به اندازه‌ی گل قاصدک نگهش داشته بودند.

اگر نمی‌توانست کفش‌هایش را در بیاورد، مثل همان درخت کوچک با ریشه‌های اسیرش، تا ابد اندازه‌ی دختر بچه‌ها می‌ماند. شاید حالا با این مسئله مشکلی نداشت، اما احتمالاً اگر ده سال دیگر هنوز اندازه‌ی الانش بود، خیلی هم خوب نمی‌شد. راستش، افتضاح بود.

برای همین در آوردن کفش‌هایش از همیشه برایش مهم‌تر شد. آماندا به جان گره خیس افتاد، اما انگار نه انگار.

برای همین، بعد از چند دقیقه دست کشید. از گوشه‌ی چشم به پایش نگاه کرد. اوضاع را سنجید، من‌من و نچ‌نچ و دوباره من‌من کرد.

بعد، چابک مثل گربه، به سمت میز آرایش دوید، چند کفش را بیرون کشید و درون آن‌ها را زیر و رو کرد و خرت و پرت‌هایشان را روی زمین ریخت تا بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد و آن را در هوا بالا برد.

بلند داد زد: «آهان!» مثل شاهزاده‌ای بود که اژدهایی بسته‌شده به درخت پیدا کرده و دقیقاً وسیله‌ی لازم برای آزاد کردن آن را، که شاید شمشیر بود و شاید هم کتابی درباره‌ی نجات اژدها، از کوله‌اش بیرون کشیده است.

روی لبه‌ی تخت نشست و یک پایش را داخل شکمش جمع کرد، گره را بالا نگه داشت، تیغه‌ی قیچی را از میان بند و زبانه‌ی کفش عبور داد و بعد،

---

1- Short

با صدای خُرچ خوشحال‌کننده‌ای بند را نصف کرد.  
حالا که ته گره معلوم بود، آن را کشید و بعد از آن که گره باز شد، کفش  
و جوراب را به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد.  
بعد انگشتان خیس پایش را، که دیگر آزاد شده بودند، تکان داد.  
چند لحظه بعد، همین عملیات را روی کفش دیگرش انجام داد و آن را  
هم به همان گوشه انداخت.  
آماندا آرام خودش را روی تخت عقب کشید. پاهایش را، که رنگ‌پریده  
و خیس و سرد بودند، ها کرد و با نفسش گرمشان کرد. بعد آن‌ها را با پتو  
خشک کرد.

او، آماندا شافلپ، نابغه بود. تا این جایش که کاملاً واضح است. پیش خودش  
گفت: اگر کس دیگری جای من بود، می‌توانست این قدر راحت و سریع راه‌حل  
پیدا کند؟ اگر دوستان مدرسه‌اش، وینسنت<sup>۱</sup> یا جولیا<sup>۲</sup> با کفش خیس به خانه  
رفته بودند، قطعاً هنوز هم کفش‌های خیس پایشان بود و پاهایشان هم داشت  
یخ می‌زد. آن قدر سردشان می‌شد که سینه‌پهلوی می‌کردند.

البته که این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افتاد، چون وینسنت و جولیا از آن بچه‌هایی  
نبودند که بعد از ظهر شنبه‌شان را زیر باران و با شلپ شولوپ کردن در چاله‌های  
بزرگ آب بگذرانند. همین برای اثبات باهوش بودن او کافی بود.

کسی از پایین پله‌ها او را صدا زد.

«آماندا!»

آماندا در جواب فریاد زد: «چی؟»

«دوباره با پاهای گلی روی فرش راه رفتی؟»

«نه.»

---

1- Vincent

2- Julia



«پس چرا فرش گلیه؟»

آماندا روی تخت تکان خورد و پایش را روی زمین گذاشت و فریاد زد: «کار من نبود مامان.»

صدای پاهایی را که از پله‌ها بالا می‌آمدند می‌شنید. او کفش‌های خیس را از روی زمین برداشت. حالا که دقت می‌کرد، یک کوچولو گلی هم بودند، کمی؛ تازه اگر خیلی از نزدیک نگاه می‌کردی.

کفش‌ها روی نوک انگشت‌های دستش تاب می‌خوردند. چند لحظه ایستاد؛ اگر مادرش او را می‌دید که آن‌طور کفش‌ها را در دست‌هایش گرفته و می‌دید که کف کفش‌هایش گلی است، حتماً درباره‌ی او قضاوت اشتباه می‌کرد.

آماندا باید از شر کفش‌ها خلاص می‌شد و خیلی هم سریع باید این کار را می‌کرد.

باز کردن پنجره و دور انداختن آن‌ها خیلی طول می‌کشید. راه دیگر این بود که آن‌ها را زیر تخت بیندازد، اما تختش زیر نداشت. در عوض، کشوهایی بزرگ داشت که همین حالا هم پر از آت‌و‌آشغال‌های مهم بودند.

با این حساب، فقط یک راه باقی می‌ماند. او در کمد را باز کرد و کفش‌ها را داخلش پرت کرد. کفش‌ها به شکم پسری که هنوز بارانی را در دست داشت برخورد کردند و روی فرش افتادند. پسرک گفت: «آی.»





درست لحظه‌ای که آماندا می‌خواست  
سر پسر غر بزند که چرا گذاشته کفش‌ها  
بیفتند، در چهارطاق باز شد.

مادرش با همان روش اعصاب‌خردکن  
مادرها (که فکر می‌کنند اگر اسم  
کاملتان را بگویند، داد و بیدادشان تأثیر  
بیشتری دارد، که البته خیلی هم جالب  
نیست، چون احتمالاً خودشان اسمتان  
را گذاشته‌اند.) گفت: «آماندا پریم‌زُزا  
شافلای! مگه بهت نگفتم کفش‌ها ت روی  
راهرو، قبل از این که بیای طبقه‌ی  
بالا دربیار؟»

آماندا چند لحظه چیزی نگفت.  
مغزش داشت به‌سرعت کار می‌کرد، اما  
گیجی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.  
دو در جلوی‌ش باز بود؛ یکی در رو  
به راه‌پله، که مادرش در چارچوب آن  
ایستاده بود، یکی هم در کمده که داخل  
آن پسری ایستاده بود که آماندا تا  
به حال او را ندیده بود؛ به او می‌خورد  
هم‌سن‌وسال خودش باشد. بارانی خیس  
آماندا توی دستش بود و با اضطراب به او  
لبخند می‌زد.

1- Primrose



همه چیز کمی عجیب به نظر می‌رسید، اما آماندا تصمیم گرفت تا زمانی که مادرش به پسر عجیب و غریب اشاره‌ای نکرده، خودش هم چیزی نگوید.

«خب، برای دفاع از خودت چی داری بگی؟»  
آماندا با اشاره به کفش‌های کثیفی که یک‌وری بین خودش و پسرک افتاده بود، گفت: «بندهاشون گره خورده بود.»

کفش‌های پسرک هم مثل مال خودش بودند؛ اما تمیزتر، انگار تا حالا توی چاله‌های آب نپریده باشد. با خودش گفت: شانس من رو ببین ها!

سروکله‌ی پسرکی یه دفعه توی کمد من پیدا می‌شه که درست مثل وینسنت و جولیا از گلی شدن می‌ترسه.

مادرش، که انگار هنوز تصمیم نگرفته بود بهانه‌ی

او را بپذیرد یا نه، چند بار کلمه را در دهانش چرخاند و گفت: «گره؟ گره. گره خورده بود؟»

«دقیقاً. برای همین مجبور شدم پیام بالا و قیچی رو بردارم، وگرنه این کفش‌ها تا ابد می‌چسبید به



پاهام. بعد دیگه پاهام رشد نمی‌کرد و...»  
مادرش قبل از این‌که او سخترانی  
درخشانی در وصف درختان مینیاتوری  
شروع کند، سریع حرفش را قطع کرد و  
گفت: «اون دیگه چیه؟»

آماندا ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و  
خط نامرئی کشیده‌شده از نوک انگشت  
مادرش تا کمد را با چشم دنبال کرد.

اگر جای مادرش بود، اول از همه همین  
کار را می‌کرد و به جای کفش‌های خیس  
و موضوع‌های دیگر، یک‌راست سراغ آن  
پسر می‌رفت. این ماجرا یا به این معنی  
بود که دخترش بدون اطلاع او، دزدکی  
مهمان دعوت کرده که کاملاً خلاف قوانین  
ادب بود؛ یا دزد به خانه‌شان زده است.  
این قطعاً خبر خوبی نبود؛ مگر نه؟ تازه،  
اگر این پسرک توانسته بود در بعدازظهر  
شنبه وارد خانه‌شان بشود، خدا می‌دانست  
دیگر چه کسی بعداً می‌توانست وارد خانه  
شود. تا می‌آمدند به خودشان بجنبند،  
می‌دیدند دورشان پر از دزد است و بعد  
چه بلایی سرشان می‌آمد؟



خب معلوم است؛ غارت می‌شدند.

مادر همچنان داشت به پسر داخل کمد اشاره می‌کرد. او گفت: «پرسیدم اون چیه؟»

آماندا صورتش را جمع کرد و سرش را به یک طرف خم کرد و با دقت به پسرک خیره شد و من‌من‌کنان گفت: «فکر نکنم درستش چیه باشه مامان. به نظرت کیه درست‌تر نیست؟»

مادرش با گام‌هایی بلند به سمت کمد رفت و بارانی خیس آماندا را از دست پسرک قاپید. به طرف آماندا برگشت و آن را جلوی صورت او نگه داشت.

بعد پشتش را به کمد کرد و گفت: «این چیه؟»

«آهان... اون بارونی منه.»

«و توی کمد چی کار می‌کرد؟»

آماندا با احتیاط گفت: «آویزون بود دیگه...»

مادرش با صدایی آرام‌تر از قبل جواب داد: «ولی عزیزم، این خیس خالیه. بین! ازش آب می‌چکه. طبقه‌ی پایین کنار شوفاژ آویزونش کن. قبلاً هم بهت گفتم همین‌جوری خیس نذارش توی کمد؛ کپک می‌زنه. پس کی می‌خواهی یاد بگیری؟»

«دوشنبه توی مدرسه.»

مادرش آهی کشید، سرش را تکان داد و بارانی را پایین آورد. خم شد تا کتانی‌ها را بردارد و گفت: «این‌ها رو هم می‌برم پایین.»

پسر عجیب‌وغریب داخل کمد از پشت سر مادر، به آماندا لبخند زد و گفت: «شوخی بامزه‌ای بود.»

مادر گفت: «چی کار کردی؟» از تعجب نفسش بند آمده بود. «بند کفش‌ها رو بریدی؟»

آماندا حق‌به‌جانب جواب داد: «بهت گفتم که گره خورده بودن.»